

# هیل بیلی

روزگار آمریکایی‌های پشت کوه نشین

خاطرات یک خانواده و یک فرهنگ بحران زده

جی. دی. ونس

مترجم: علیرضا پارسایان



نشر نون

۱۳۹۷

نام من جی. دی. ونس است و به نظر من بهتر است کتاب را با یک اعتراف آغاز کنم. خمیرمایه کتابی که پیش رو دارید، از دید من کمی مضحک است! همان ابتدا روی جلد نوشته شده این یک کتاب خاطرات است، ولی من فقط یک جوان سی و یک ساله‌ام و خودم به عنوان اولین نفر اعتراف می‌کنم که در سراسر زندگی‌ام هیچ دستاورد چشمگیری نداشته‌ام. قطعاً چیزی که مخاطبی کاملاً غریبه را وادار به پرداخت پول برای خواندن این کتاب کند، وجود ندارد. جالب‌ترین کاری که در تمام عمرم به سرانجام رسانده‌ام - دست کم روی کاغذ - فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده حقوق دانشگاه ییل<sup>۱</sup> است، چیزی که از نظر جی. دی. ونس سیزده ساله مسخره به حساب می‌آید. اما خوب، هر سال دویست نفر از همین دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شوند و از من بشنوید که هیچ کدام تان نمی‌خواهید چیزی درباره زندگی بیشتر آن آدم‌ها بخوانید. من سناتور، فرماندار یا وزیر سابق کابینه نیستم، شرکتی میلیارد دلاری یا یک مؤسسه غیرانتفاعی انقلابی که دنیا را تغییر دهد راه نیانداخته‌ام. برای خودم شغلی آبرومند و ازدواجی موفق دارم با خانه‌ای راحت و دو تا سگ سرحال و پرانرژی.

پس این کتاب را نوشتم که کاری خارق‌العاده انجام داده باشم، نوشتمش چون به دستاوردی کاملاً معمولی رسیده‌ام که برای بسیاری از بچه‌هایی که در شرایط مشابه من بزرگ می‌شوند، دست‌نیافتنی است. می‌دانید، من در فقر بزرگ شدم. در کمر بند زنگار<sup>۲</sup> و در یکی از شهرهای قطب فولاد ایالت اوهایو که تا جایی

1. Yale Law School

۲. Rust Belt نامی است برای منطقه‌ای از شمال شرق ایالات متحده آمریکا که زمانی قلب صنایع سنگین، فولاد و زغال سنگ بوده است.

که یادم می‌آید موقعیت‌های شغلی و به‌همراه آن امید، در آنجا به‌شدت در حال کاهش بود. رابطه‌ام با پدر و مادرم - اگر بخوام مؤدبانه بگویم - خیلی پیچیده بود. یکی‌شان تقریباً تمام طول زندگی من را با اعتیاد درگیر بود. پدر بزرگ و مادر بزرگم، که هیچ‌کدام حتی دبیرستان را هم تمام نکرده بودند، بزرگم کردند. از اقوام دورترمان هم عده کمی به کالج رفته‌اند. آمار می‌گوید بچه‌هایی مثل من، با آینده‌ای ترسناک روبه‌رو هستند. اگر خوش‌شانس باشند فقط از آسایش و رفاه محروم می‌مانند، اگر بدشانسی بیاورند هروئینی می‌شوند و بر اثر آوردن می‌میرند، چیزی که سال گذشته برای یک‌دوجین آدم در شهر کوچک زادگاهم اتفاق افتاد!

من هم یکی از آن بچه‌هایی بودم که آینده‌ای شوم در انتظارشان بود. تا آستانه مردود شدن از دبیرستان پیش رفتم. چیزی نمانده بود تسلیم خشم و عصبانیت شدیدی شوم که توسط همه دوروبری‌هایم پرورده می‌شد. مردم امروز به من نگاه می‌کنند، به شغل و دستاوردهای از ما به‌ترانی‌ام، و خیال می‌کنند یک نابغه هستم، که فقط یک آدم واقعاً خارق‌العاده می‌تواند به جایی که امروز هستم برسد. با احترام به همه کسانی که این‌طور فکر می‌کنند، تصور می‌کنم این نظریه مزخرفی بیش نیست. با هر میزان استعداد و نبوغی که دارم، تا زمانی که تعدادی آدم دوست‌داشتنی نجاتم نداده بودند، می‌شود گفت به فنا رفته بودم.

این داستان واقعی زندگی من است و دلیل اصلی نگارش این کتاب. می‌خواهم مردم بفهمند رسیدن به مرز از خود ناامید شدن و دست از خود شستن چه حسی دارد و چرا ممکن است یک نفر به آن نقطه برسد. می‌خواهم مردم بدانند در زندگی فقرا چه می‌گذرد و تأثیر روانی‌ای که فقر مادی و معنوی بر روی بچه‌های آن‌ها می‌گذارد، چگونه است. می‌خواهم مردم رؤیای آمریکایی را همان‌طوری ببینند که من و خانواده‌ام تجربه کردیم. می‌خواهم مردم چگونگی تغییر طبقه اجتماعی را از نزدیک حس کنند و دلم می‌خواهد مردم متوجه چیزی شوند که خودم هم به تازگی یاد گرفته‌ام. من و امثال من که به اندازه کافی

برای تجربه کردن رؤیای آمریکایی خوش‌شانس بودیم، شیاطینی در زندگی گذشته‌مان به جا گذاشته‌ایم که در تعقیب‌مان هستند.

مؤلفه‌ای نژادی در پس‌زمینه داستان من پنهان شده است. در جامعه نژادگرای ما، دایره واژگانی ما اغلب محدود به رنگ پوست افراد است. سیاه‌پوست‌ها، آسیایی‌ها، سفیدهای برتر. بعضی وقت‌ها این دسته‌بندی‌های کلی مفید هستند، ولی برای درک این داستان باید به عمق جزئیات توجه کنید. من شاید سفید باشم ولی به‌عنوان یکی از سفیدهای آنگلو-ساکسون پروتستان<sup>۱</sup> شمال شرقی آمریکا شناخته نمی‌شوم. من عضوی از جامعه میلیونی طبقه کارگر سفیدپوست آمریکایی با ریشه‌های اسکاتلندی-ایرلندی هستم که مدرک دانشگاهی ندارند. برای این مردم، فقر، سستی خانوادگی است. اجداد این‌ها کارگران روزمزد مناطق جنوبی بودند که اقتصادی مبتنی بر برده‌داری داشتند. بعدها کشاورزهایی شدند که زمین‌های کشاورزی را اجاره می‌کردند و بعدتر معدنچی‌های معادن زغال‌سنگ و در دوران جدیدتر، کارگرهای پای‌دستگاه در کارخانه‌های صنعتی. آمریکایی‌ها به آن‌ها پشت‌کوه‌نشین<sup>۲</sup>، دهاتی، یا آشغال سفید می‌گویند. برای من آن‌ها همسایه‌ها، دوستان و خانواده‌ام هستند.

اسکاتلندی-ایرلندی‌ها یکی از قابل‌توجه‌ترین زیرگروه‌ها در آمریکا به شمار می‌روند. همان‌طور که شاهدی عینی اشاره کرده است: «در سفر به دور آمریکا، اسکاتلندی-ایرلندی‌ها دائم من را شگفت‌زده می‌کردند، چون با اختلاف زیادی، دارای دست‌نخورده‌ترین و بی‌تغییرترین خرده‌فرهنگ بومی در کل کشور هستند. بنیان‌های خانوادگی آن‌ها، مذهب، سیاست‌ورزی و زندگی اجتماعی‌شان در مقایسه با وادادن کلی سنن و آیین که تقریباً در همه‌جای دیگر اتفاق افتاده همگی دست‌نخورده باقی‌مانده است.»<sup>۱</sup> این پذیرش قابل توجه سنت‌های فرهنگی، خصیصه‌های خوبی هم به‌همراه داشته است. حس قوی وفاداری،

1. WASP: White Anglo-Saxon Protestant

۲. Hillbillies: هیل‌بیلی‌ها عنوانی است که مردم آمریکا برای ساکنان آپالاشیا به‌کار می‌برند که به‌نوعی با تحقیر همراه است.



فداکاری شدید نسبت به خانواده و وطن و البته همین طور تعداد زیادی صفات بد. ما بیگانه‌ها یا مردمی را که با ما متفاوت هستند دوست نداریم، خواه این تفاوت در ظاهر باشد یا در رفتار یا از همه مهم‌تر در زبان. برای فهم ما باید بدانید که من در اعماق قلبم یک هیل‌بیلی اسکاتلندی-ایرلندی هستم.

اگر قوم‌گرایی یک روی سکه است، بُعد جغرافیایی روی دیگر آن است. هنگامی که اولین موج مهاجران اسکاتلندی-ایرلندی در قرن نوزدهم به دنیای جدید پا گذاشتند، عمیقاً شیفته کوه‌های آپالاشیا<sup>۱</sup> شدند. این منطقه واقعاً وسیع از آلاباما به جورجیا در جنوب و به اوهایو و بخش‌هایی از ایالت نیویورک در شمال کشیده شده، ولی فرهنگ آپالاشیای بزرگ<sup>۲</sup> به صورت خیره‌کننده‌ای به هم پیوسته است. خانواده من از بلندی‌های شرق کنتاکی هستند و خودشان را هیل‌بیلی می‌دانند، اما هنک ویلیامز جونور<sup>۳</sup> که در لوئیزیانا متولد شده و ساکن آلاباما است هم در ترانه معروف محلی‌اش، خود را یکی از هیل‌بیلی‌ها معرفی می‌کند:

«یک بچه دهاتی جان به در می‌برد.»<sup>۴</sup>

تغییر موضع سیاسی آپالاشیای بزرگ از اردوگاه دموکرات‌ها به جمهوری خواهان بود که تاریخ سیاسی آمریکای بعد از دوره نیکسون را بازتعریف کرد. در آپالاشیای بزرگ آینده طبقه سفید کارگر آمریکایی به شدت تیره‌وتار به نظر می‌رسد. از تحرک اجتماعی پایین گرفته<sup>۵</sup> تا فقر، طلاق و اعتیاد. زادگاه من، مهد بدبختی و فلاکت است. پس اصلاً عجیب نیست که ما نسبت به آینده به شدت بدبین هستیم. عجیب‌تر

۱. Appalachian Mountains رشته کوه‌های آپالاشین یا آپالاجی یا آپالاجیا که به کوه‌های کوهنوردی هم معروف هستند به طول ۲۴۰۰ کیلومتر در شرق آمریکا قرار دارند و به شدت مورد علاقه کوهنوردان هستند.

2. Greater Appalachia

۳. Hank Williams Jr خواننده آمریکایی سبک راک و بلوز

4. A Country Boy Can Survive

۵. social mobility تحرک اجتماعی به زبان ساده یعنی امکان تغییر پایگاه اجتماعی. هرچه امکان ارتقاء پایگاه اجتماعی برای افراد بیشتری وجود داشته باشد آن جامعه توسعه یافته‌تر است.

این‌که بنابر نظرسنجی‌ای که اخیراً صورت گرفته، مشخص شده طبقه سفید کارگر در کل آمریکا بدبین‌ترین گروه نسبت به آینده است. بدبین‌تر از مهاجران لاتین که بیشترشان در فقر غیرقابل تصویری زندگی می‌کنند، حتی بدبین‌تر از سیاه‌پوست‌های آمریکایی که چشم‌انداز رفاه مادیشان از آن دسته سفیدها هم بدتر است. اگرچه تا حدی کلی‌گری<sup>۱</sup> هم در اینجا مؤثر است، ولی این واقعیت که هیل‌بیلی‌هایی چون من حتی از بقیه گروه‌هایی که مشخصاً وضع بدتری از ما دارند نسبت به آینده بدبین‌تر هستیم، این را به ذهن متبادر می‌کند که شاید پای چیز دیگری در میان است!

واقعاً هم همین‌طور است! از نظر اجتماعی ما بیشتر از همیشه منزوی شده‌ایم و این حس انزوا را به فرزندانمان انتقال می‌دهیم. مذهب ما تغییر کرده. بنیانش بر کلیساهایی است که تا دلتان بخواهد خطابه‌های پرشور و احساسی دارند و در عوض کمترین پشتیبانی اجتماعی مورد نیاز برای قادر ساختن بچه‌ها به زندگی بهتر را ارایه می‌دهند. بسیاری از ما از شغلمان اخراج می‌شویم و یا هیچ وقت فرصت پیشرفت در کار بهمان داده نمی‌شود. مردهای ما از بحران مردسالارانه عجیبی رنج می‌برند، خیلی از رفتارهایی که فرهنگ ما به ما القاء کرده کارمان را برای پیشرفت در دنیایی که در حال تغییر است، سخت می‌کند.

زمان‌هایی که به بدبختی‌های جامعه‌ام اشاره می‌کنم، اغلب با توضیحی شبیه این روبه‌رو می‌شوم: «البته که چشم‌انداز آینده برای طبقه کارگر بدتر شده. ولی جی.دی، انگار تو داری مرغ را قبل از تخم‌مرغ فرض می‌کنی. بله آن‌ها بیشتر طلاق می‌گیرند، کمتر ازدواج می‌کنند و شادی کمتری در زندگیشان تجربه می‌کنند، چون شرایط اقتصادیشان بدتر شده. اگر موقعیت‌های شغلی بهتری برایشان فراهم شود، بقیه بخش‌های زندگیشان هم طبیعتاً بهبود پیدا می‌کند.»  
خودم هم قبلاً این‌طور فکر می‌کردم و در تمام دوران جوانی‌ام ناامیدانه

۱. Cynicis کلیون دسته‌ای از فیلسوفان در یونان باستان بوده‌اند که معتقد به ساده‌زیستی و طرد سنن و رسوم رایج بوده‌اند. در معنای رایج ولی به افراد بدبین به آینده گفته می‌شود اگرچه بیان دقیقی نیست.



می‌خواستیم به آن باور داشته باشیم. به نظر منطقی می‌آید. بیکاری استرس‌زا است و نداشتن پول کافی برای چرخاندن چرخ زندگی از آن‌هم بدتر. زمانی که بخش اصلی تولید منطقه صنعتی غرب میانه آمریکا تحلیل رفت، طبقه کارگر سفید، هم امنیت اقتصادی‌اش را از دست داد و هم خانه امن و زندگی خانوادگی متأثر از آن را.

ولی تجربه می‌تواند معلم سختگیری باشد و این معلم به من فهماند که داستان ترس از عدم تأمین مالی در بهترین حالت ممکن داستانی ناکامل است. چند سال پیش در تابستانی که برای رشته حقوق دانشگاه ییل ثبت‌نام کردم، به دنبال شغلی تمام‌وقت برای جورکردن هزینه‌های سفرم به نیویورک کانتیکت بودم. دوستی خانوادگی پیشنهاد کرد در کسب و کار نه‌چندان بزرگ توزیع سرامیک و کف‌پوش‌های او در نزدیکی شهر زادگاهم مشغول کار شوم. قطعات سرامیک به‌طور باورنکردنی‌ای سنگین هستند و وزنشان حدوداً از یک تا سه کیلوگرم متغیر است، معمولاً هشت تا دوازده عدد از آن‌ها داخل یک کارتن بسته‌بندی می‌شود. وظیفه اصلی من بلند کردن سرامیک‌ها از پالت و آماده کردنشان برای ارسال بود. کار آسانی نبود ولی سیزده دلار در ساعت دستمزدش بود و من به آن پول نیاز داشتم، به همین دلیل پیشنهاد را قبول کردم و تا جایی که در توانم بود شیفت خارج از نوبت و اضافه‌کاری ساعتی انجام دادم. سرامیک‌فروشی حدود دوجین کارگر در استخدام داشت و بیشتر کارگرها هم سال‌های زیادی بود که آنجا مشغول کار بودند. یکی از کارگرها دو شغل تمام‌وقت داشت ولی نه به این علت که به آن نیازمند بود، شغل دومش به او اجازه می‌داد تا رؤیایش برای خلبان شدن را دنبال کند. ساعتی سیزده دلار برای یک فرد مجرد در شهر ما، درآمد خوبی محسوب می‌شد - هزینه اجاره یک واحد آپارتمان آبرومند حدود پانصد دلار در ماه - و سرامیک‌فروشی هم افزایش حقوق پیوسته‌ای را نوید می‌داد. هرکس برای چندسال در آن شغل باقی می‌ماند در شرایط بد اقتصادی

حاکم به درآمد دست‌کم ساعتی شانزده دلار می‌رسید، یعنی سالی ۳۲ هزار دلار، که از خط فقر یک خانواده حسابی بالاتر است. به‌رغم این شرایط نسبتاً با ثبات، مدیریت به این نتیجه رسیده بود که امکان بستن قرارداد طولانی‌مدت برای شغل من در انبار وجود ندارد. زمانی که کار را رها کردم سه‌نفر در انبار کار می‌کردند، من بیست‌وشش سال داشتم و با فاصله زیاد سنم از همه آن‌ها بیشتر بود.

یک‌نفر که در اینجا با نام باب از او یاد می‌کنم، چند ماه قبل از آمدن من به سرامیک‌فروشی آنجا استخدام شده بود. باب نوزده‌ساله و نامزدش هم باردار بود. مدیر از سرِ مهربانی به نامزدش پیشنهاد شغل منشی تلفنی را داده بود. هردو شان کارمندهای افتضاحی بودند. دختر هر سه روز یک‌بار بدون اطلاع قبلی غیبت می‌کرد. با وجود اخطارهای مکرر برای تغییر عادتش چند ماه بیشتر دوام نیاورد. باب هفته‌ای یک‌بار غیبت می‌کرد و همیشه هم تأخیر داشت. از همه این‌ها بدتر روزی سه‌چهاربار برای اجابت مزاج می‌رفت و هر بار نیم‌ساعت تا یک‌ساعت کارش را طول می‌داد. وقتی دیگر شورش را درآورد، در پایان ساعت کاری‌ام به‌همراه کارمندی دیگر یک سرگرمی درست کردیم. از زمان رفتن او به‌دستشویی با کرونومتر زمان می‌گرفتیم و به عده‌های سراسر است که می‌رسیدیم زمان را با صدای بلند فریاد می‌زدیم: «سی و پنج... چهل و پنج... یک‌ساعت!»

سرانجام باب هم اخراج شد. وقتی این اتفاق افتاد، سر مدیر داد زد: «چطور توانستی این کار را با من بکنی؟ مگر نمی‌دانی نامزدم باردار است؟» او تنها نبود. دست‌کم دو نفر دیگر، از جمله پسری از اقوام نزدیک باب، در دوره کوتاهی که در انبار سرامیک کار می‌کردم از کار اخراج شدند یا استعفا دادند.

نمی‌شود وقتی از فرصت برابر حرف می‌زنیم، داستان‌هایی مانند این را ندیده بگیریم. اقتصاددان‌های برنده نوبل درباره زوال غرب میانه صنعتی و تحلیل رفتن هسته اقتصادی سفیدهای کارگر نگران هستند. منظورشان این است که شغل‌های تولیدی به کشورهای دیگر منتقل شده و کارهای مناسب طبقه متوسط هم به‌سختی نصیب کسانی که تحصیلات دانشگاهی ندارند، می‌شود. حرف درستی

می‌زنند. من هم نگران این مسائل هستم ولی این کتاب درباره چیز دیگری است؛ این که وقتی اقتصاد صنعتی سقوط می‌کند چه بر سر زندگی آدم‌های واقعی می‌آید. این کتاب در باره واکنش به شرایط بد به بدترین شکل ممکن است. این کتاب در مورد فرهنگی است که به جای مقابله با فروپاشی اجتماعی به طور فزاینده‌ای آن را تشویق می‌کند.

مشکلاتی که در آن انبار سرمایه‌فروشی دیدم به شکل عمیق‌تری در خط‌مشی و روندهای اقتصاد کلان هم جریان دارد. مردان جوان بسیاری تن به کار سخت نمی‌دهند. امکان بستن قراردادهایی با مدت‌زمان مشخص برای شغل‌هایی با مزایای مناسب وجود ندارد و مرد جوانی که به هر دلیلی نیاز به کار کردن دارد، با سهل‌انگاری، شغلی خوب همراه با بیمه درمانی عالی را از دست می‌دهد. اینجا با ضعف شخصیتی سروکار داریم؛ داشتن حس کنترل خیلی کم بر روی زندگی و تمایل به سرزنش هر کسی به‌جز خود. و این با چشم‌انداز اقتصادی وسیع‌تر آمریکای مدرن ناهمگون است.

باید تأکید کنم گرچه تمرکز بر روی مردمی که می‌شناختم بوده - طبقه کارگر سفید با ریشه‌های آپالاشیایی - معتقد به این نیستم که مستحق همدردی بیشتری در مقایسه با دیگر اقوام هستیم. این کتاب شرح چرایی بیشتر نوزدن سفیدها نسبت به سیاه‌ها یا دیگر گروه‌ها نیست، بلکه امید دارم خوانندگان این کتاب با خواندن آن بتوانند به اهمیت این که چگونه طبقه اجتماعی و خانواده بر روی فقرا تأثیر می‌گذارد پی ببرند، بدون این که علقه‌های نژادی روی نگاهشان سایه بیندازد. برای خیلی از تحلیل‌گران اصطلاحی مثل «ملکه یارانه دزدی»<sup>۱</sup> به صورت غیرمنصفانه‌ای تصویر مادر تنبل سیاه‌پوستی را تداعی می‌کند که با یارانه و خیریه هزینه زندگی‌اش را تأمین می‌کند. خواننده این کتاب به سرعت متوجه رابطه ظریف بین آن تصویر و بحث من خواهد شد. من با تعداد زیادی

۱. Welfare queen کسانی - عمدتاً زنان سیاه‌پوست - که با سوءاستفاده از یارانه و کمک‌های دولتی و بدون کار کردن خرج زندگیشان را درمی‌آورند.

از این یارانه‌خورها آشنایی قبلی دارم، بعضی‌هایشان همسایه‌ام بودند و همگی سفیدپوست.

این متن نتیجه یک پژوهش دانشگاهی نیست. در سال‌های گذشته ویلیام جولوس ویلسون، چارلز موری، رابرت پتنم<sup>۱</sup> و راج حتی رساله‌هایی پژوهشی و متقن تألیف کرده‌اند که نشان می‌دهد شاخص تحرک اجتماعی صعودی در دهه هفتاد میلادی سقوط کرده و بعد از آن هیچ‌گاه به وضع قبلی بازنگشته است. وضع بعضی مناطق از بعضی دیگر خیلی بدتر بوده است. در کمال شگفتی منطقه آپالاشیا و کمربند زنگار آمار بدی به‌جا گذاشته‌اند. خیلی از پدیده‌هایی که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام در سراسر اجتماع وجود دارد. ممکن است در مورد بعضی از نتیجه‌گیری‌های آن‌ها بحث داشته باشم، ولی به صورت قانع‌کننده‌ای نشان داده‌اند آمریکا با مجموعه‌ای از مشکلات دست به‌گریبان است. با این که از داده‌های علمی استفاده خواهم کرد و در مواردی بر پژوهش‌های دانشگاهی برای رساندن منظورم تکیه خواهم زد، هدف اصلی‌ام قانع کردن شما به وجود یک مشکل روی کاغذ نیست. هدف غایی تعریف قصه‌ای واقعی درباره این است که وقتی از لحظه تولد این مشکل وبال گردنتان باشد چه حسی خواهید داشت. بدون کمک گرفتن از کسانی که زندگی من را ساخته‌اند، قادر به بیان این داستان نبودم. به همین دلیل این کتاب تنها مجموعه‌ای از خاطرات یک شخص واحد نیست، بلکه شرح روزگار یک خانواده است. نگاهی به از دست ندادن فرصت‌ها و ارتقاء طبقه اجتماعی از دید گروهی از هیل بیلی‌های آپالاشیایی است. دو نسل پیش از این، پدربزرگ و مادربزرگ من به‌شدت فقیر و عاشق‌پیشه بودند. آن‌ها باهم ازدواج کردند و برای فرار از فقر خشنی که دامنگیرشان بود به سرزمین‌های شمالی مهاجرت کردند. نوه آن‌ها یعنی من، از یکی از بهترین مؤسسات آموزش عالی دنیا فارغ‌التحصیل شد. این خلاصه ماجراست، روایت کامل در صفحه‌های پیش رو قرار دارد.

1. Robert Putnam